



به نام خالق آسمان

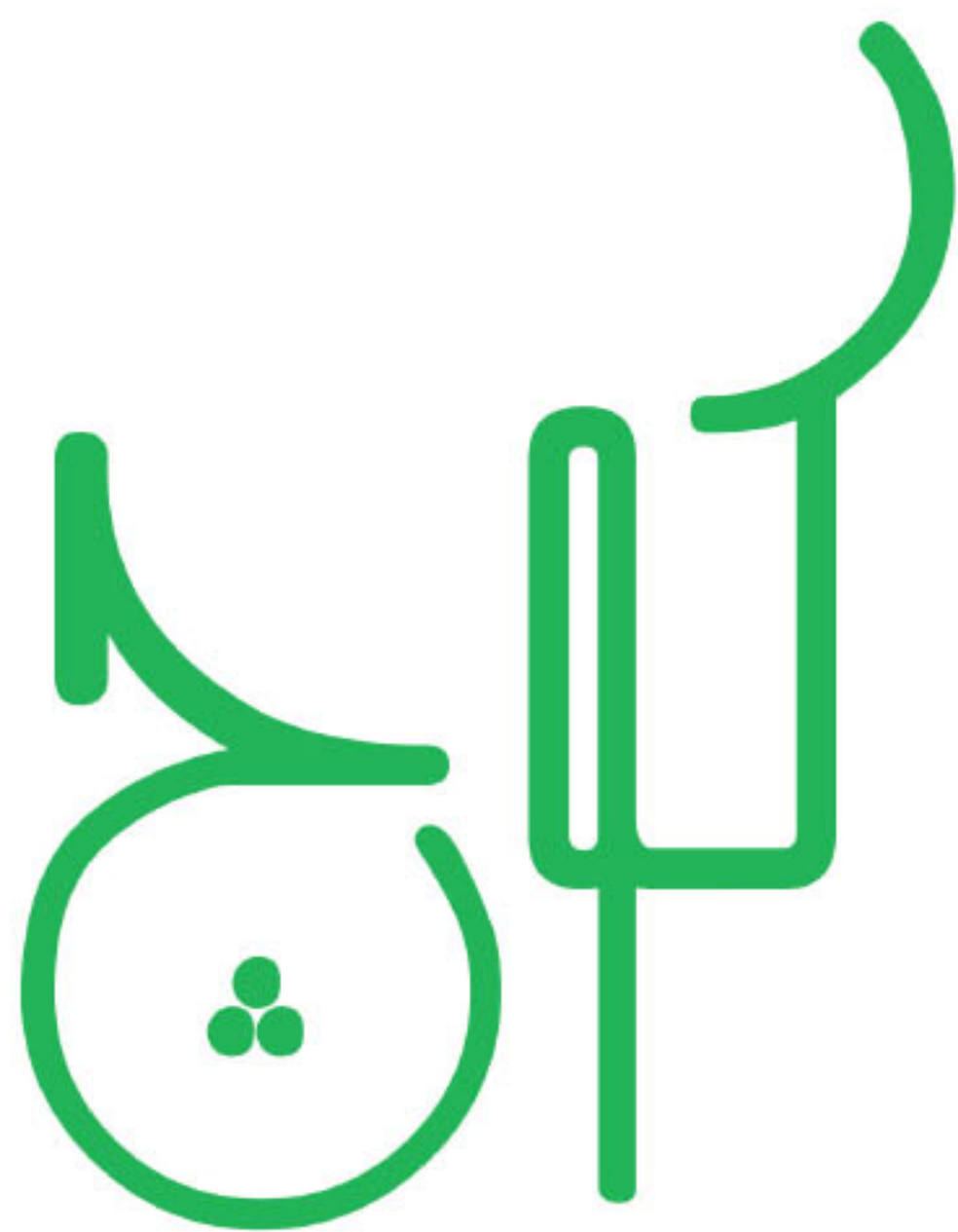
آرامش
دانشنامه به قلم محمد رشیدیان

نام اثر: آتش

نویسنده: لحلا و ششبان
ترافیک: لحلا و ششبان
تعداد صفحات: ۳۴

پایه ۱۳۹۸

Cover Art
Dall-E AI



کوچ

پس از اتمام مراسم مرسوم ازدواج و تحمل تجملاتی که مثل مته روی مغزمان بود و ملاحظه‌کاری‌هایی که با زحمت از پسرشان برآمدیم، دیگر مال خودمان شده بودیم و می‌توانستیم بدون دغدغه و نگرانی از ناراحت شدن کسی، به دنیای دونفره‌مان کوچ کنیم.

از شهر پر از دود و ساختمان‌های بی‌روحي که حضورشان هم می‌توانست اعصاب هر آرامش‌طلبی را بر هم بزند، مانند مجرمی که از دست قانون می‌گریزد، گریختیم. آن‌قدر برای گریختن از تنگنای شهر عجله داشتیم که آفتاب‌نزده بالینکه هنوز خستگی شب قبل در تتمان بود از خواب بیدار شدیم و به راه افتادیم تا در بند هیولای ترافیک هم اسیر نشویم.



باران

جاده‌های زیبای خارج شهر را با یک مموری پر از موسیقی بی‌کلام و آرامش‌بخش طی کردیم و من به‌عنوان یک کمک‌راننده‌ی ماهر فقط وظیفه‌ام نشان دادن مسیر بود؛ ولی خب از آنجایی که همیشه اذیت کردن سراسر عشقِ عزیزانم، بخشی جدایی‌ناپذیر از من بود، عزیزترینم را هم از این نعمت بی‌نصیب نگذاشتم و با کل‌کل‌هایم در مورد دست‌فرمانش و گواهینامه‌ای که هنوز هم مهرش خشک نشده بود، کمی روی اعصابش رفتم. ته ماجرا همیشه چند مشت بی‌جان همراه با قهقهه به بازوی چپم قائله را ختم به خیر می‌کرد. این بار هم همان اتفاق همیشگی افتاد. خودمانیم، چه خوش است همین کتک‌های حامل عشق از سوی یار.

به قلمروی دونفره‌مان رسیدیم. باران نم‌نم می‌بارید. کوله‌پشتی‌ام که فقط چند دست لباس در آن بود را برداشتم و از ماشین پیاده شدم و به‌سوی درب راننده رفتم و در را باز کردم و گفتم: «قدم رنجره بفرمایید بانو.»

با چشمان متعجب نگاهم کرد و گفت: «تو از این کارا هم بلد بودی ما نمی‌دونستیم.»

- فرمایید؛ یه مرور بکنید متوجه می‌شید من به همون اندازه که بدجنسم
مهربون و فهمیده هم هستم.

از ماشین پیاده شد و حالت بی‌خیالی به چهره‌اش داد و چشمی در حدقه
چرخاند و گفت: «بر منکرش لعنت. ولی هنوز قهرم بابت اذیت کردنت.»
نگاهی به محیط انداخت و ادامه داد: «فکر نمی‌کردم انقدر سرد باشه.
ولی خداییش چقدر قشنگ اینجا. آدم واقعاً حس می‌کنه زندست.»

لبخندی اخم‌آلود زدم و گفتم: «گفتی هنوز قهری؟»

با شکایتی تصنعی گفت: «بله.»

گفتم: «سردتم هست؟»

گفت: «بله.»

نگاهی مرموز به او کردم و گفتم: «خب در چنین مواقعی یه متدی هست
که خیلی خوب جواب میده روی تو.»

با حالتی کنجکاو پرسید: «چه متدی؟»

در چشمانش خیره شدم و گفتم: «قلقلک.»

میمیک صورتش خنثی شد و گفت: «می‌کشمت.»

حتی امان نداد تکان بخورم و مانند آهوئی که از دست شیر فرار می‌کند از دستم دررفت. به دنبالش رفتم و در همان حال که در حال فرار بود و دور ماشین می‌چرخید در حال مذاکره‌ی همراه با تهدید بود.

نفس‌نفس‌زنان گفت: «بین عشقم. همین جا ماشین رو روشن می‌کنم و میرم و تورو می‌ذارم بمونی.»

با لبخند گفتم: «دلت نمی‌اد.»

با حالتی جدی گفت: «می‌اد.»

پرسیدم: «می‌اد؟»

چهره‌اش در هم رفت و نفسی بیرون داد و پشت به من به ماشین تکیه داد و گفت: «نمی‌اد. تو خیلی بدی.»

جمله‌اش تمام نشده، در دستانم اسیر شده بود. یک جیغ کوتاه کشید و با ترس و التماسی روی مرز گریه که بند دلم را پاره کرد گفت: «لطفاً.»

او را در آغوش کشیدم و گفتم: «بمیرم برات که انقدر از دست من اذیت می‌شی.»

گفت: «آه. خدا نکنه. این چه حرفیه.»

گفتم: «هنوزم قهری؟»

نگاهی مهربان، همراه با ناراحتی و لبخندی که زینت‌بخش چهره‌ی زیبا و آرامش‌بخشش بود به من کرد و گفت: «نه.»

- قربونت برم.

- خدا نکنه.

آخرین یادگارها از دنیای ماشینی یعنی اتومبیل و تلفن‌های همراهمان را همان‌جا رها کردیم و دستش را گرفتم و به‌سوی کوچه‌ی تنگی که به محل استقرارمان ختم می‌شد حرکت کردیم. باران کمی شدیدتر شده بود و آب از میان سنگلاخ‌هایی که سطح زمین را پوشانده بود حرکت می‌کرد. نگاهی به من کرد و با همان نگاه فهمیدم منظورش این است که متنفر است از چنین جایی عبور کند. بدون معطلی او را از زمین بلند کردم و مانند مادری که

نوزادش را در آغوش می‌گیرد او را روی دستانم بلند کردم و نگه داشتم. او هم مثل نوزادی که امنیت را تنها در آغوش مادرش می‌بیند محکم به من چسبید. واقعاً زن‌ها موجودات عجیب و پیچیده‌ای هستند. ساعت‌ها از استقلال و نیاز نداشتن به مردها نطق می‌کنند ولی آنجایی که باید به آغوش مردشان پناه ببرند بدون معطلی این کار را می‌کنند. کاش می‌دانستند چقدر برای یک مرد لذت‌بخش است که پناه و یاور عشقش باشد. آنگاه هرروز به هر بهانه‌ای متوسل می‌شدند که پناه ببرند و مردشان با کمال میل پناهشان باشد. به ورودی محل استقرار که با پرچینی چوبی که از شاخه‌ی درختان ساخته‌شده بود مشخص می‌شد رسیدیم و او را آرام در نقطه‌ای که دیگر جریان آب تمام می‌شد، روی زمین گذاشتم. پرچین که به شکل درب بود را باز کردم و وارد شدیم. حدود پنجاه متر جلو رفتیم و به کلبه رسیدیم. زیر بارانی که هر لحظه داشت شدیدتر می‌شد، ایستاده بودیم و او محو تماشای کلبه شده بود. همیشه رؤیای داشتن چنین کلبه‌ای را در سر می‌پروراند و من بدون اینکه به او بگویم در زمان نامزدی آن را برایش درست کردم و شب عقدمان در موردش به او گفتم.

پرسیدم: «چطوره؟»

در همان حال که محو تماشای کلبه‌ی چوبی بود گفت: «این محشره. دقیقاً
همونطوری که تصور می کردم.» ناگهان با هیجان رو برگرداند و پرید در
بغلم و ادامه داد: «تو بهترینی. واقعاً ازت ممنونم عشقم.»

– خوشحالم که خوشت اومده.

دوباره نگاهی به کلبه کرد و بعد نگاه به من و دوباره بغلم کرد.

گفتم: «بهتره دیگه بریم تو. سرتاپامون خیس شده. ضمناً هنوز داخلش هم
مونده که باید ببینی.»

– بریم فدات شم.

– خدا نکنه.

دست در دست هم به سوی کلبه راه افتادیم. شاید بهتر است بگویم دویدیم.

عشرة

عشق

ما انسان‌ها دائم در خُسرانیم. مثلاً وقتی از عطش تنهایی در حال ذوب شدن هستیم، آب گوارایی که خدا به ما تعارف می‌کند را پس می‌زنیم و حریصیم به جام‌های زهر رنگانگی که شیطان برایمان روی میز شهوت ردیف کرده است. به همین دلیل در تشویش و آشوب به سر می‌بریم. به همین دلیل رنگ خوشبختی را نمی‌بینیم. به همین دلیل آرامش را لمس و درک نمی‌کنیم.

این مسئله را گفتم که بگویم او برای من همان آرامشی است که سال‌ها به دنبالش بودم. کسی که می‌تواند یک هنرمند دیوانه با تمام اختلال‌های روانی را به تعادل برساند. به همان میزان که هنر می‌تواند این هنرمند دیوانه را به تعادل برساند. درواقع نیمی از ماجرا با هنر قابل حل شدن است و نیمی دیگر با عشق و هردوی آن‌ها درنهایت دست خدا را می‌بوسند.

یک روح نیک‌سگال (شاید هم بدسگال) که حضورش، کلامش، نگاهش، سکوتش و حتی نبودنش تو را به یاد خدا می‌اندازد و از فکر کردن به غیر او باز می‌دارد. این همان عشقی است که به پیشرفت تو و من و او و همه کمک می‌کند. به رشد ما و شما و آن‌ها. به بالا رفتن. به مقصود رسیدن. به

همه‌ی احساسات خوب و آرامش بخشی که بشر می‌تواند به آن توجه کند. آرامشی خالی از سکون و تکاپویی خالی از آشوب چیزی بود که دائم به دنبالش بودم و به آن رسیدم و بابتش خدا را شاکرم. گاهی لازم است خدایی که به چشم سر قابل‌روئیت نیست یک عنصر قابل‌لمس و جسمانی به ما هدیه کند تا با عشق ورزیدن و حفظ شأن او از کارهای نادرست و نابودکننده دور شویم. این عنصر همان چیزی است که مرا به تعادل رسانده است. دقیقاً همان‌جایی که شیطان به بدترین شکل ممکن داشت خودنمایی می‌کرد، خدا تشری زد و به خود آمدم. خدای من همان خدایی است که می‌تواند در لحظه آتش را گلستان کند. خدای من همان خدایی است که حتی با بدترین بنده‌هایش بهترین درس‌های زندگی را به ما می‌دهد و شاید در بدترین حادثه‌ای که برایمان رخ می‌دهد هم رازی نهفته دارد که باید کشف کنیم. ریا و تظاهر برای شخص ریاکار نابودکننده است؛ اما گاهی در دل همان ریا ممکن است تو به‌عنوان مخاطب و کسی که در ظاهر فریب خورده، دست از کاری بکشی که باید کشیده شود و گاهی تنها رسالت آن آدم ریاکار همین است که گفتم. کلام کوتاه می‌کنم: «خدای من صبورترین و

باحکمترین است؛ اگر قرار باشد چیزی را به من بفهماند که فهمیدنش به سودم است.»

رسول

کلبه

وقتی وارد کلبه شدیم هر دو خیسِ خیس شده بودیم. بعد از یک کل کل دوستانه و پر از شوخی سر این موضوع که من گفته بودم چیزی همراه نیاور و او حتی لباس هایش را هم برنداشته بود لباس های من را پوشید و بعد از خوردن یک صبحانه ی مختصر به بیرون کلبه رفتیم.

باران بند آمده بود و آفتابی کم جان در آسمان در تلاش برای گرم کردن محیط بود. کمی قدم زدیم و به کنار رودخانه رفتیم. پاهایمان را در آب گذاشتیم و درحالی که در تمام مدت سرش روی پاهایم بود من به صورت شرطی دستم لای موهایش به گشت وگذار می پرداختم. انگار ریتم کلامم با حرکت دستم لای موهایش تنظیم شده بود. حدود دو ساعت بی وقفه حرف زدیم. درواقع من حرف زدم و او طبق معمول بهترین شنونده ی دنیا برای من بود. عادت داشت باید حرف را از دهانش با انبر می کشیدی بیرون! (جز وقتی که سرشار از احساسات بود.) بازگشتیم و حدود ساعت ۲ بعدازظهر ناهار خوردیم و یکی دوساعتی خوابیدیم و دوباره رفتیم در جنگل گشتی زدیم. از آنجایی که من یک نقاش علاقه مند به طبیعت بودم. هر چه

سؤال داشت در مورد جنگل و گل و گیاهان اطراف از من پرسید و من تعدادی را جواب دادم و بعضی‌ها را هم که نمی‌دانستم، می‌گفتم نمی‌دانم ولی گوشه‌ی ذهنم سؤال‌هایش حک می‌شدند تا بعد در فرصتی مناسب در مورد آن‌ها اطلاعات کسب کنم. هوا که رو به تاریکی رفت گفتم: «عزیزم بریم تو کلبه شام بخوریم و استراحت کنیم.»

– باشه عشق جان.

سرش را بوسیدم و در آغوش هم به کلبه بازگشتیم. ساعت حدود ۹ شب بود که باهم با کلی ذوق و شوق شام درست کردیم و خوردیم و من رفتم روی تخت دراز کشیدم.

چند لحظه بعد قرص هضم غذایی که باید می‌خوردم را با یک لیوان آب برایم آورد و گفت: «باز داشت یادت می‌رفت. انقدرم سریع بعد از غذا خوردن دراز نکش معدت باز درد میگیره.»

قرص و لیوان را از او گرفتم و روی تخت نشستم و با لبخند گفتم: «اطاعت بانو.»

احساس کردم چیزی می‌خواهد بگوید ولی نمی‌تواند. در همان حال که لیوان را داشتم روی میز کوچک کنار تخت می‌گذاشتم گفتم: «بگو عزیزم.»
گفت: «چی؟»

بلند شدم رفتم و بازوهایش را گرفتم و باز با لبخند گفتم: «همون چیزی که می‌خواهی بگی و نمیگی.»

گفت: «چیزی نمی‌خوام بگم.»

گفتم: «دروغ نگو. حرفتو بزن.»

گفت: «آخه خسته‌ای.»

با حالتی امری‌تر از قبل نفس عمیقی از روی هیجان برای شنیدن حرفش کشیدم و گفتم: «گفتم بگو.»

گفت: «باشه. می‌دونم امروز خیلی خسته شدی. دیشبم که درست نخوابیدی.»

میان حرفش پریدم و با لبخند و مزاحی نسبی گفتم: «حرفتو بزن عزیز دلم. من کلاً سه ساعت خواب در شبانه‌روز کافیه برام. خودتو بگو که ولت کنن می‌خوای پونزده ساعت بخوابی. واقعاً یه آدم چطور می‌تونه انقدر بخوابه.»

زد زیر خنده و گفت: «تو هم همش تیکه بنداز. می‌خواستم بگم یکم بریم رو اون تپه که صبح رفتیم، بشینیم ستاره‌ها رو تماشا کنیم و حرف بزنیم.»

گفتم: «واسه گفتن این حرف یک ساعت این دست اون دست کردی دیوونه. چرا که نه، حتما می‌ریم. فقط اگه اشکال نداره یه نیم ساعت دیگه.»

گفت: «می‌دونم الان اگه راه بری معدت اذیت میشه.»

بوسیدمش و گفتم: «عشق منی تو.»

رفتم پشت پنجره و به آسمان پرستاره خیره شدم. برخلاف روز در عجیب‌ترین حالت ممکن کاملاً صاف بود.



از کلبه خارج شدیم و به‌سوی تپه حرکت کردیم. بیش از ده قدم برنداشته بودیم که لازم شد چراغ‌قوه‌ای که همراه آورده بودم را روشن کنم. نور ماه محیط را روشن می‌کرد اما بازهم لازم بود برای بررسی زمینی که ممکن بود به دلیل وجود سنگ یا هر مانع دیگر خطرناک باشد شدت نور را بیشتر کنم. پس از دو یا سه دقیقه به بالای تپه رسیدیم.

دستی روی زمین کشیدم و گفتم: «حدس می‌زدم نم داشته باشه. کاش یه نایلونی چیزی همراهمون می‌آوردیم. می‌خوای برگردیم یه چیزی پیدا کنیم بیایم؟ البته من مشکلی ندارم واسه تو می‌گم.»

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «نمی‌خواد عشقم.»

نمی‌خواستم حس لحظه‌اش را بر هم بزنم. مخالفتی نکردم و روی سبزه‌ها دراز کشیدیم و او هم سرش را طبق عادت همیشگی روی سینه‌ام گذاشت و داشت به صدای قلبم گوش می‌داد. همیشه این موضوع را می‌دانستم اما به رویش نمی‌آوردم.

صدایم کرد و گفت: «عشقم؟»

درحالی که داشتم موهایش را ناز می کردم گفتم: «جون دلم؟»

درحالی که داشت با گوشه ی تی شرتم ورمی رفت گفت: «دلم می خواد از من
یه نقاشی بکشی.»

گفتم: «باشه عزیزم. ولی یه طوریه لحت که انگار نکشیدم تا به حال.»

گفت: «کشیدی؛ اما همیشه همونطوری که خودت دوست داری می کشی
منو. یعنی نمی دونم چطوری بگم. مثلاً اونطوری که پرتره ی دیگران رو
همونطور واقعی و اینا می کشی منو نمی کشی. منظورم قیافم نیستا. الان
ربطش نده به غر زدن همیشگیم بابت عمل زیبایی و اینا. منظورم یه چیزیه
که نمی دونم چطوری بگم. انگار مثلاً حس واقعی من رو نشون نمی دی.
اونطوری می کشی که می خوای منو اونطوری تصور کنی. یعنی اون مدلی
دوست داری باشم. چطوری بگم مثلاً اگر ته چهرم یه غمی هست تو اون
رو حذف می کنی. می دونم می دونی چی میگم.»

درحالی که به ستاره های آسمان خیره شده بودم گفتم: «می فهمم. خیلی از
دفعات سعی کردم با هنر آرومت کنم. سعی کردم تغییر بدم اون چیزی که در
درونت هست رو. حق با توه؛ ولی من می خوام تو حالت کامل خوب باشه.

یعنی شاید دارم اینطوری یکم بهت فشار میارم که فکرای الکی نکنی. ولی
انگار نتیجه نداده و ...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «دوستت دارم.»

حرف ناگهانی‌اش باعث تعجب یا شوک شدن من نشد. از این عادت‌ها هم
او داشت و هم من.

گفتم: «منم دوستت دارم عزیز دلم.»

گفت: «تو بهترین اتفاق زندگی منی.»

گفتم: «تو هم زندگی منی.»

سرش را از روی سینه‌ام برداشت و مثل من آن را روی زمین گذاشت.
نیم‌نگاهی به او انداختم و دیدم حواسش به‌سوی درختان جنگل معطوف
است.

سرش را برگرداند و به نام صدایم کرد و گفت: «یادته اون شبی که روحمون
تو هم حل شد.»

سر و بدنم را به سمتش چرخاندم و گفتم: «مگه میشه یادم بره.»

گفت: «یادته بُعد جسمانی‌ش رو قرار بود انجام بدیم.»

گفتم: «آره.»

گفت: «بیا امشب انجامش بدیم.»

نیم‌خیز شدم و او هم بی‌اختیار همین کار را کرد. در چشمانش که به‌سختی دیده می‌شد نگاه کردم و گفتم: «امشب؟»

گفت: «آره همین امشب. همین الان.»

گفتم: «تبدیل به چی بشیم؟»

گفت: «درخت.»

با تعجب پرسیدم: «درخت؟»

روی زمین نشست و من هم همین کار را کردم. او گفت: «خب قانونش اینه، تو هر محیطی هستیم می‌تونیم تبدیل به یکی از اجزای اون محیط بشیم. اونم از نوع موجود زنده. انتخاب‌های زیادی نداریم. بهترین گزینه هم درخت شدنه. بیا تجربش کنیم.»

سر ذوق آمده بود و با هیجان بالایی در مورد درخت شدنمان حرف می‌زد. این تجربه می‌توانست یک‌بار اتفاق بیفتد. مردد بودم. هم نمی‌خواستم در ذوقش بزنم و هم دفعه‌ی قبلی که در ابعاد روحی یکی شده بودیم ناخالصی‌های روحش باعث شده بود به‌شدت آزار بینم و مدت‌ها طول کشید تا خودم را به این رابطه بازگردانم. تجسس در ابعاد روحی افراد بدترین کاری است که می‌تواند اتفاق بیفتد. بزرگی می‌فرمود: «اگر رازهای هم را می‌دانستید، یکدیگر را بعد از مرگ به خاک نمی‌سپردید.» بعد از آن اتفاق و شنیدن این سخن تصمیم گرفتم در گذشته‌ی هیچ شخصی تجسس نکنم و در مورد گذشته‌ام نیز با کسی به‌طور بی‌پرده حرف نزنم.

در گیرودار همین فکرها بودم که دوباره صدایم زد و گفت: «چی شد؟»

تنها چیزی که یادم می‌آید این است که بدون فکر کردن گفتم: «باشه.»

۲۸

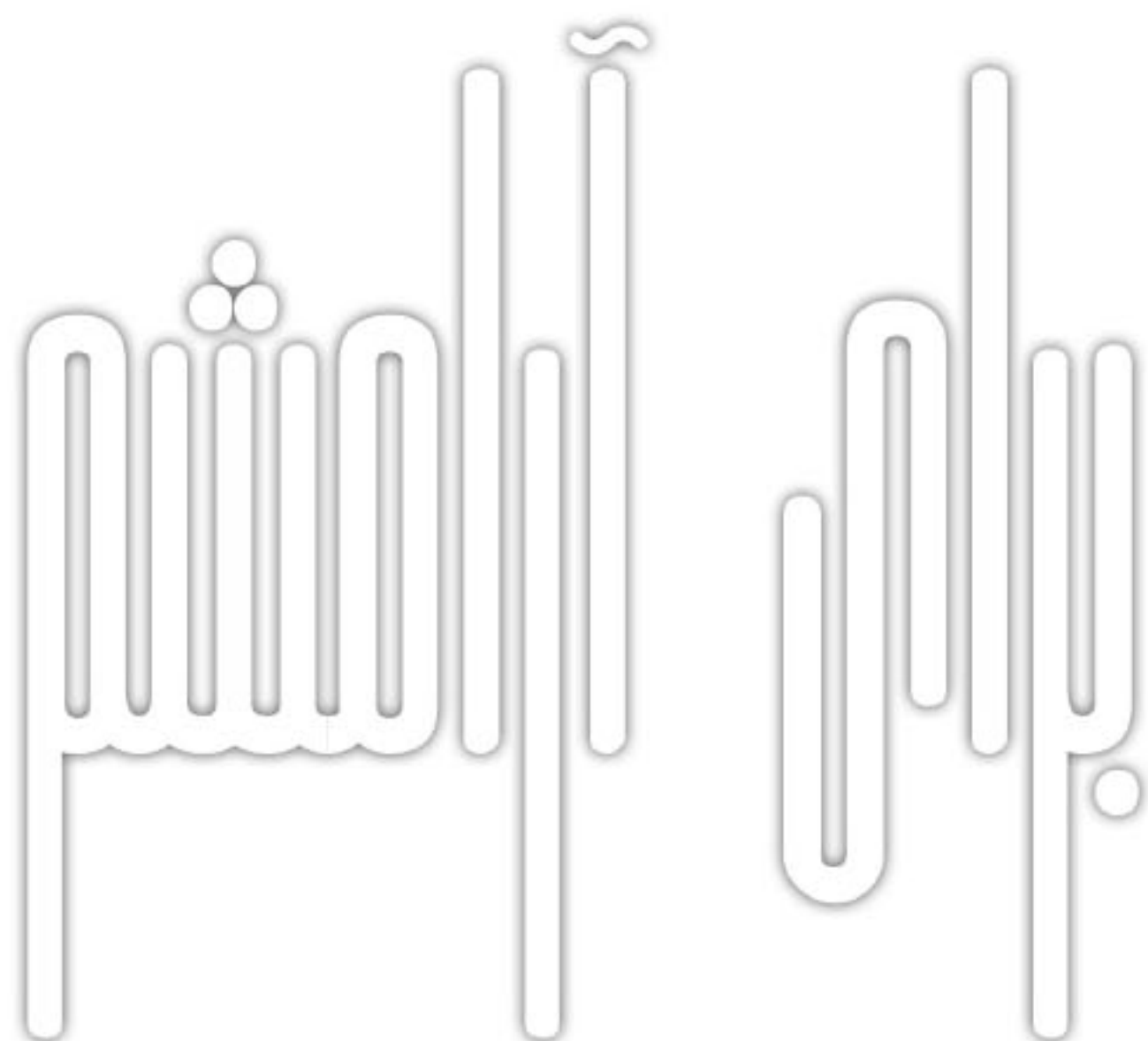
پنامی

تمام

از جایمان بلند شدیم و روبه‌روی هم ایستادیم. چهره‌اش را درست نمی‌دیدم. خم شدم و چراغ‌قوه را در زمین کاشتم تا نور به چهره‌ی زیبایش بتابد. کمی نور اذیتش می‌کرد. گفتم: «چشماتو ببند عزیز دلم.» چشمان خودم را هم بستم و پیشانی‌اش را بوسیدم. بدون باز کردن چشمانم موهای بلندش را انداختم پشت شانه‌هایش، دستی روی آن‌ها کشیدم و با دستانم شانه زدمشان. دستانم به آرامی دور بدنش حلقه شد و به عمیق‌ترین شکل ممکن او را در آغوش کشیدم. غرق در دریاچه‌ی تن لاغر و ظریفش شدم. او هم مرا در آغوش کشید. او با قدرت کم زنانه‌اش و من با قدرت بیشتر مردانه‌ام تا جایی که می‌توانستیم میان خودمان هر فاصله‌ای بود را از بین بردیم. سُبُکی خاصی را داشتم تجربه می‌کردم. حس می‌کردم جسمم دارد مانند نمکی که در آب حل می‌شود در جسمش حل شده و گوشت و پوستم هر لحظه زمخت و زمخت‌تر می‌شود. دقیقاً مثل تنه‌ی یک درخت. اجزای بدنمان در هم حل می‌شد و به‌طور هم‌زمان از زیر پاهایمان ریشه در زمین می‌تندیدیم. قلب‌هایمان کنار هم قرار گرفت و حدس می‌زدیم برای لحظه‌ای

یک پنج برعکس را تشکیل داد. دیری نپایید که سنگینی خاص و آزاردهنده‌ای را در ناحیه قلبم احساس کردم. معده‌ام نیز می‌سوخت. هر لحظه این سوزش بیشتر می‌شد و احساس می‌کردم خونم دارد در معده‌ام می‌جوشد. بی‌اختیار چشمانم باز شد و محتویات معده‌ام را پشت سرش بالا آوردم. طعم تلخ خیانت در دهانم زد و قلبم گناه را حس می‌کرد. محیط پر شده بود از بوی گند دروغ و در همین لحظه، چراغ‌قوه‌ای که در زمین کاشته بودم از آن حالت خارج شد و مسیر پشت سر او و جلوی من را روشن کرد. دیدم آنچه نباید می‌دیدم را. ریشه‌هایی سرکش از سمت او به‌سوی درختان جنگل در حال روانه شدن بودند. سرکشی آن‌ها به حدی بود که زمین را می‌دریدند و راه باز می‌کردند. ریشه‌ها به دل جنگل سیاه و تاریک رسیدند و در انبوه درختان گم شدند. ریشه‌های تازه‌تری هم در حال رشد و حرکت به‌سوی جنگل بودند. زبانم بند آمده بود و تصویری که جلوی چشمانم بود را باور نمی‌کردم. هنوز هم نمی‌خواهم باور کنم. هرچند شواهد و قرائن به‌طور قطعی فقط یک‌چیز را می‌گویند. خودم را از ادامه دادن و یکی شدن رها کردم. او را پس زدم و با تمام وجود سعی کردم خودم را از او جدا کنم و به کالبد انسانی‌ام بازگردم. همین کار را کردم. وقتی جسمم از

او جدا شد به این نکته پی بردم که قلبم هنوز کنار قلبش است. بی معطلی آن را از آنجا برداشتم و سرجایش گذاشتم. درد می‌کرد، می‌فهمید درد یعنی چه؟ دنیایی از جملات و عبارات به ذهنم رسید ولی فقط گفتم: «هرزمان احساس کردی صادقانه می‌خواهی توضیح بدی، بیا حرف بزنیم.» سر برگردانم و به‌سوی کلبه حرکت کردم. چند قدم دور نشده بودم که از آن درختی که دیگر عشق الهی من نبود، صدایی بلند شد و با نقرتی خاص گفت: «به درک که رفتی. بی‌لیاقت.» آنقدر سیاه شده بود که حتی پیام مرا به درستی دریافت نکرد. همان لحظه از خدا خواستم مراقبش باشد و از این کثافتی که در آن اسیر شده، نجاتش دهد. دستم را روی قلبی که تکه‌پاره شده بود و درد می‌کرد گذاشتم و مسیرم را به سمت درب خروجی (ورودی) قلمروی دونفره‌مان کج کردم. کمی جلوتر قبل از رسیدن به درب، دلم طاقت نیاورد و یک‌بار دیگر به پشت سرم نگاه کردم. او همچنان درخت بود. شاید از اول هم درخت بود و من نمی‌دیدم. شاید از همان ابتدا متعلق به آن جنگل بود. شاید شاید شاید...



برای آرامش

با تو می‌شد بشود ولی نشد. بگذریم! ما اگر در هر مسئله‌ای باهم اختلاف‌نظر داشته باشیم در این يك موضوع بحثات تفاهم داریم؛ آن‌هم اینکه تو من را برای «خودت» دوست داری و من هم تو را برای «خودت» دوست دارم.

در هر زمان، مکان و شرایط با خدا باش. اگر هر کار نادرستی بکنی به خودت ظلم کرده‌ای و شای خودت را پایین آورده‌ای نه هیچ‌کس دیگر. گفתי‌ها قبلاً گفته شد. الآن فقط خواهیم به‌طور کلی یادآوری کنم. «در خانه اگر کس است، يك حرف بس است» با این حساب، ادامه دادن سخن پیهوده است.

یا حق